Scan: http://www.new.dli.ernet.in/
PDF: http://www.KetabFarsi.com

نعت نبوی صلی الله علیه وسلم

[illegible]

[illegible] ۱۲۲۳ سال [illegible]

[illegible]

[illegible] مصطفی محمد خان [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده و دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هرگز از درگهش — سر برنتافت بهر در که شد

سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین سرفراز

نه گردن کشان را بگیرد بقهر — نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بگرداند پشت — چو باز آمدی ماجرا درنوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشد شفیق — بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر حلم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه شیطان فتی
که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلقست و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بآتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست
ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند علهای بد
همو پرده پوشد بآلای خود

ببندد اگر بر کشد تیغ حکم
بخندد گروهی بضم و کرم

وگر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرومانده‌گان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش نیست کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

دیباچه

[illegible]

قدیمی نکوکار نیکی پسند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
زمین از تب لرزه آمد ستوه
دهد نطفه را صورتی چون پری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ
ز ابر فکند قطره سوی یم
ازان قطره لؤلؤی لالا کند
بر و علم یک ذره پوشیده نیست
مهیا کن و زی بار و مور
نباشش وجود از عدم نقش بست
دگر ره بگنبد عدم در برد
جهان متفق بر آستش
بشر ماورای جلالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
درین وسطه کشتی فرو شد هزار
چه شها شستم درین سیر کم
محیط است علم ملک بر بسیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید

بکلک قضا در رحم نقش بند
روان کرد و گسترد گیتی بر آب
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
که گر دست بر آب صورت گری
گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز صلب آورد نطفه در شکم
وزین صورتی سر و بالا کند
که پیدا و پنهان به نزدش یکیست
وگر چند سد است پایند و زور
که داند جز او کردن از نیست هست
ورانجا بصحرای محشر برد
فرو ماند در کنه هستیش
بصر منتهای جمالش نیافت
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
که پیدا نشد تخته بر کنار
که دانش گرفت استینم که قم
قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه فکرت بغور صفاتش رسد
نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند
ملاحی از تک فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن
که جا باشد پا باید انداختن

وگر پای لنگی مجو هم راکشت
بپیچند بر دلبی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند
که دارد توانی بهوشش درند

یکی باز را دیده بر دوخته است
یکی دیده ها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد
وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون
کز و کس نبرده است کشتی برون

اگر طالبی که این زمین طی کنم
نخست از آمدن باز آمدن می کنم

تأمل در آئینه دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی

اگر بوی از عشق مستت کند
طلبکار عشق الستت کند

بپای طلب ره بدینجا بری
وز اینجا ببال محبت پری

بدز یقین پرده های خیال
نماند سر از پرده الا جلال

وگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بگیر و تحکم که کیست

درین بحر جز مرد دانی نیست
گم آن شد که دنبال رای نیست

کسانی که زین راه برگشته اند
برفتند بسیار و سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

حریم الشجا جمیل الشیم
نبی الهدی شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

نبی که ناکرده قرآن درست — کتب خانهٔ چند ملت شکست

چو عزمش برآهنگ شمشیر نیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد — بزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد — که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک گذشت — بمکین جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در سیر قربت براند — که در سدرهٔ جبرئیل از و بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای نازل وحی بر تر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — غنائم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی دررو — که دارد چنین سید پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک السلام ای نبی الورا

درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب بر تابی پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید — عمر پنجه بر پنج دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق نبی فاطمه
اگر دعوتم رد کنی در قبول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز تاسد حسنی گدایان خیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو اصل وجود آمدی از نخست
ندانم کدامین سخن گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام

که هر قول ایمان کنم خاتمه
من و دست و دامان آل رسول
ز قدر رفیعت بدرگاه حق
بمهمان دار السلامت طفیل
زمین بوس عذر تو جبریل کرد
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
دگر هر چه موجود شد فرع تست
که والاتری زانچه من گویمت
ثنای تو طه و یس بس است
علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
تمتع ز هر گونه یافتم
چو ماکان شیراز خالی نهاد
تولای مردان این پاک بوم
دریغ آدم زان همه بوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند
مرا گر تهی بود از آن قند دست
نه قندی که مردم بصورت خورند

بسر بردم ایام با هر کسی
ز هر خرمنی خوشه یافتم
ندیدم که رحمت بران خاک باد
برانگیختم خاطر از شام و روم
تهیدست رفتن سوی دوستان
بر دوستان ارمغانی برند
سخنهای شیرین تر از قند هست
که ارباب معنی بکاغذ برند

دیباچه

چو این تاج دولت بپرداختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای
دوم باب احسان نهادم اساس
سیوم باب عشقست و مستی و شور
چهارم نوا صبح رضا پنجمین
بفتم ورا از عالم تربیت
نهم راه توبه است و راه صواب
بروز همایون و سال سعید
ششصد فزون بود پنجاه و پنج
الا ای خردمند فرخنده خوی
قباگر حریرست و گر پرنیان
تو گر پرنیانی باید کوش
تنازم بسرمایهٔ فضل خویش
شنیدم که در روز امید و بیم
تو نیز از بدی بینیم در سخن
چو بیتی پسند آیدت از هزار
همانا که در پایهٔ من انشای من
چو بانگ دهل هولم از دور نود
گل آورد سعدی سوی بوستان

بر و ده دراز تربیت ساختم
بمهربانی خلق و ترس خدای
که محسن کند فضل حق را سپاس
بعشقی که بندند بر خود بزور
ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهشتم ورا از شکر عافیت
دهم در مناجات دختم کتاب
بتاریخ فرخ سیان دو عید
که پرورده شد این نامه بر دار گنج
هنرمند نشنیده ام عیب جوی
بناچار خشمش بود در میان
کرم کار فرما و خشم بهوش
بدرویوزه آورده ام دست پیش
بدان را به نیکان به بخشند کریم
بخلق جهان آفرین کار کن
بمردی که دست از محنت بدار
چو مشک است بی قیمت اندر ختن
بعیب و هنر عیب مستور بود
بشوخی و طفلی مخند ای پسر

چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی درست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع زین نوع خواهان نبود | سر تخت با پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدو رسم بنازم چنان | که سید بدوران نوشین روان
جهاندار دین پرور دادگر | نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان | بدوران عدلش بنازای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد بر شش در دردناک غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبگار خیرست و امیدوار | خدایا امید که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن فرازان تواضع نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بفتد چه خاست | ز بر دست افتاده مرد خداست
نه غرو حبابش نهان بر دو | که هست کرم در جهان بر دو
چنوی خردمند فرخ نهاد | ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجه | که نالد ز بیداد هر رنجه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
فریدون بآن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترد بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفتر ذکر جاوید هست

ملوک از نکونامی اندر بخت
بپیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار روئین و سنگ
بگرداز جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست
نه روئین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود
که منظر نه از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند
بگردفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اختر عالم افروخته
ز زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد
که بر خاطر پادشاهان خوش است
دل و کشور و ملت جمع و معمور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست
ز دولت بتایید حق شاد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد
همینست بس از کردگار مجید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
عجب نیست این فرع زان اصل پاک
خدایا بران تربت نامدار
گر از سعد زنگی شمل باد باد

ز اندیشه بر دل غبارت مباد
پریشان کند خاطر عالمی
ز ملکت پراگندگی دور باد
بداندیش را دل چو تدبیر سست
دل و دین و اقلیمت آباد باد
دگر هرچه گویم فسانست و باد
که توفیق خیرت بود بر مزید
که چون تو خلف نام بردار کرد
که جانش بهشت و جسمش بخاک
بفضلت که باران رحمت ببار
فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان بخت روشن ضمیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند
زهی دولت مادر روزگار
بدست کرم آب دریا ببرد
زهی چشم ذولت بروی تو باز
صدف را که بینی ز دردانه پر
توان در مکنون یک دانه

بدولت جوان و بتدبیر پیر
ببازو دلیر و بدل هوشمند
که رودی چنین پرورد در کنار
رفعت محل ثریا ببرد
همه شهریاران گردن فراز
نه آن قدر دارد که یکدانه در
که سرمایه سلطنت خانه

نگهدار یارب بچشم خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار — مرادش مناو عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد — ز دوران گیتی گزندت مباد
هستی درخت آور و جو تو یار — پسر نامجوئی و پدر نامدار
ازان خاندان خیر مگانه دان — که باشند بدگوی اینخاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

بگنجد کرمهای حق در قیاس — چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دار از درخت امید — سرش سبز و درویش بخت سفید
براه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی نه شاه رو — تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی بر پای قزل ارسلان
نکو روی اخلاص بر خاک نه — که اینست سر جادهٔ راستان
بطاعت بنه چهره بر آستان — کلاه خداوندی از سر بنه
اگر بندهٔ سر بزیر آوری — چو درویش مخلص بر آور خروش
چو طاعت کنی بلبش شاهی سوی — چو درویش مخلص بر آور خروش

اگر پروردگار تو انگر توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم
چه برخیز دارد دست و کردار من
تو برخیز و نیکی دهم دسترس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز
کمر بسته گردن کشان بر درت
زهی بندگان را خداوندگار

توانا درویش پرور توئی
یکی از گدایان این درگهم
مگر دست لطفت شود یار من
وگرنه چه خیر آید از من بکس
اگر مسکینی پادشاهی برد
تو بر آستان عبادت سرت
خداوند را بنده حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصه رودبار
چنان هول از آن حال بر من نشست
تبسم کنان دست بر لب گرفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ
چو خسرو بفرمان داور بود
محالست چون دست دارد ترا
ره اینست و از طریقت متاب
نصیحت کسی سودمند آیدش

که پیش آمدم بر پلنگی سوار
که بیچاره مانده پای رفتن بپست
که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
که گردن نه پیچد ز حکم تو هیچ
خدایش نگهبان و یاور بود
که در دوست دشمن گزارد ترا
بنه گامه و کاسیکه خواهی بیاب
که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان
که خاطر نگهدار درویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس

بهرمز چنین گفت نوشین روان
نه در بند آسایش خویش باش
چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

بر و پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جادهٔ بایدت مستقیم — ره پارسایان اندست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملک ایدت گزند

وگر در بهشت ای این خوی نیست — دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یک سواره سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستمگران دل آور مترس — ازان کو نترسد ز داور مترس

وگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بگور

رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را نباشد پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی — کز و نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — دران دم که چشمش ز دیدن بخفت

بزندان تاش هرچه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی

بپیچ ای پسر گردن از عقل و رای — که مردم ز دست نه چند پای

گر آزار رعیت ز بنیاد اوگر
بسی بر نیامد که بنیاد خود

خرابی کند شیر و شمشیر زن
نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی بر فروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

مزان بهره ور تر در آفاق کیست
که در ملک انی با نصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غوش
ترحم فرستد بر تن تش

بد و نیک مردم چو می بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست آن خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق

ریگست بدست کسانی خطاست
که از دست شان دستها بر خداست

نکوکار شیر و رنه بیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن
که بخشش بر آورده باید ز بن

مکن صبر بر عالم ظلم دوست
چه از فربهی باید شکند پوست

شرگرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیبر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان رود
چو آوازه رحم بد بشنوند

نکو باشد نام و نیکی قبول
بزرگان مسافر بجان پرورند
تنه گردد آن مملکت عنقریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست
نکوکار ضیف و مسافر عزیز
زیگانه پرهیز کردن نکوست
قدیمان خود را بیفزای قدر
چو خدمت گزاریت گردد کهن
گر او را هرم دست خدمت بدست

نکوکار بازارگان و رسول
که نام نکوئی بعالم برند
گزو خاطر آزرده آید غریب
که سیاح جلاب نام نکوست
در آسیب شان بر حذر باش نیز
که دشمن توان بود در زی دوست
که هرگز نیاید ز پرورده غدر
حق سالیانش فراموش مکن
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه
گرامی شاه آفاق گستر بعدل
چو بذل تو کردم جوانی خویش
غریبی که پرخفته باشد سرش
تو گر خشم بر وی روا داری روا است
وگر پارسی باشدش زاد و بوم
هم آنجا مانش مده تا بجاست
که گویند برگشته باد آن زمین

چو خسرو بر آتش قلم در کشید
بنشت این حکایت بنزدیک شاه
اگر من نماندم تو مانی بفضل
بهنگام پیری مرا نیم ریش
مبازار و بیرون کن از کشورش
که خود خوی بد شمنش در قفاست
بصنعاش مفرست سقلاب روم
نشاید بلا بر دگر کس گماشت
گزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بر او نیز در ساخت با خاطرش
بهر امرش باید امانت گزار
مغیبان و کشمار و غافل نشین
دو همجنس دیرینه را هم قلم
چه دانی که همدست گردند یار
چو دزدان زهم باک دارند و بیم
یکی را که معزول کردی ز جاه
برآوردن کام امیدوار
نویسنده را کن ستون عمل
بهر زمان بران برسته داوگر
کهش سیزند تا شود دردناک
چو نرمی نمی خصم گردد دلیر
درشتی و نرمی بهم در بست
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش
چو با دایدت عهد شاهان پیش
نیامد کس اندر جهان کو بماند

که مفلس ندارد ز سلطان هراس
از و بر نیاید دگر جز خروش
بباید برو ناظری برگماشت
ز مشرف عمل برکن و ناظرش
امین کز تو ترسد امینش مدار
که از صد یکی را نبینی امین
نباید فرستاد یکجا بهم
یکی دزد باشد یکی پرده دار
رود در میان کاروانی سلیم
چو چندی برآید بخشش گناه
به از قید بندی شکستن هزار
نیفتد نبرد طناب اجل
پدر وار خشم آورد بر پسر
گهی سیلیند ابلهش از دیده پاک
وگر خشم گیری شوند از تو سیر
چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
مگر آن کز و نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
هر آنکو نماند از پسش یادگار
وگر رفت و ایثار و خیرش نماند
چو خواهی که نامت بود در جهان
چنین کام و ناز و طرب داشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان
بسمع رضا شنوایند ای کس
گنهگار را عذر نسیان بنه
گر آید گنهگار شرمنده اندر پناه
چو باری بگفتند و شنیدند پند
وگر پند و بندش نیاید بکار
چو خشم آیدت بر گناه کسی
که سهلست لعل بدخشان شکست

پل و خانی و خوان مهمانسرا
درخت وجودش نیاورد بار
نشاید پس هر کس احمد خواند
مکن نام نیک بزرگان نهان
بآخر بخفتند و بگذاشتند
یکی رسم بنداز و جاودان
وگر گفته آید بغورش بس
چو زنهار خواهد زنهار ده
نه شرطست کشتن باول گناه
دگر گوشمالش بزندان دهند
درخت خبیث همت بیخش برآر
تأمل کنش در عقوبت بسی
شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تأخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
جهان گشته و دانش اندوخته
بهیکل قوی چون تناور درخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته

سفر کرده هامون و دریا بسی
ز هر جنس در نفس پاکش علوم
سفر کرده و صحبت آموخته
ولیکن فرو مانده بی برگ و ساز
ز حرق و او در میان سوخته

بشهری در آمد ز دریا کنار
که طبعی نکونامی اندیش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه
چو بر آستان ملک سر نهاد
فرستیم زین مملکت سرکشی
ندیدم کسی شهرگیران از شراب
ملک را همین ملک پیرایه بس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند
پسندآمدش حسن گفتار مرد
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
ملک با دل خویشتن رای زد
ولیکن بسنجید رنج تا بحسن
بعقلش بباید نخست آزمود
بزد بر دل از جور غم بارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل
نظر کن چو سوفا داری بشست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
بنامه تا بر نیاید کسی

بزرگی در آن ناحیت شهریار
سر عجز بر پای درویش داشت
تن و تن بجامش از گرد راه
بیایش کنان دست بر بر نهاد
گر آسیب زرده دیدم دلی
مگر هم خرابات دیدم خراب
که راضی نگردد بآزار کس
بطفلی که شه آستین بر فشاند
بنزد خود خواند و اکرام کرد
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بقربت ز دیگر کسان در گذشت
که دستور ملک این چنین نیز
بسستی نخندند بر رای من
بقدر هنر پایگاهش فزود
که تا آزموده کند کارها
نگردد ز دستار بندان خجل
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
بیکسال باید که گردد عزیز
نشاید رسیدن بگنجور گنج

ز هر نوعی اخلاق او کشف کرد
نکو سیرتش دید و پرسش قیاس
برای از بزرگان بهش دید و بیش
چنان حکمت و معرفت کارست
در آورد ملکی بزیر قلم
زبان همه حرف گیران بست
حشو دیگه یک جو خیانت ندید
ز روش دلش ملک تو گرفت
ندیدان خردمند ارجمند
امین و بدانش شتند و مور
ملک را و خورشید طلعت غلام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
سخنهای دانای شیرین سخن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست
در و هم اثر کرد میل بشر
از آبائش انکه خبر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند
وگر خود نباشد غرض در میان

خردمند پاکیزه دین بود مرد
سخن سنج و مقدار مردم شناس
نشاندش ز بر دست دستور خویش
که در امر و نهیش در دولتی بخست
کز و بر وجودی نیامد الم
که حرفی بدش بر نیامد ز دست
بکاش نیامد چو کندم پدید
وزیر کهن اسم تو گرفت
که در وی تواند زدن طعنه
نشاید در و خیره کردن بزور
بسر بر کمر بسته بودی مدام
چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
نموده در آیینه همتای خویش
گرفت اندران هر دو شمشاد بن
بطبعش هواخواه گشتند دوست
نمیلی چو کوتاه منان بشر
که در روی ایشان نظر داشتی
دل ای خواجه در ساده رویان مبند
حذر کن که دارد بهیبت زبان

وزیر اندرین شد راه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست
شنیدم که با بندگانش سرست
سفرکردگان را تبالی زنند
نشاید چنین خسرو روی تباه
مگر نعمت شه فرامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت
من این گفتم اکنون ملک آن تست
بناخوشتر صورتی شرح داد
مداندیش بر خرده چون دست یافت
بخرده توان آتش افروختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر
غضب دست در خون درویش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود
سیازار پرورده خویشتن
بنعمت نبایست پروردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه

بجنبش این حکایت بر شاه برد
نخواهد بشاهان درین ملک زیست
خیانت پسندست و شهوت پرست
که پرورده ملک و دولت نیند
که بدنامی آرد در ایوان شاه
که بیم تباهی و خامش کنم
نگفتم ترا تا یقینم نبود
کزیشان دو یکتن در آغوش داشت
چنان کار مودم تو نیز آزمای
که بد مر ترا نیک روزی مباد
درون بزرگان باتش بتافت
پس آنگه درخت کهن سوختن
ز جوشش برآمد چو منجل بسر
ولیکن سکون دست در پیش داشت
ستم در پی داد سردی بود
چو تیر تو دارد به تیرش مزن
چو خواهی به بیداد خون خورد نیز
در ایوان شاهی قرینت نشد
بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز — چو گفتی نباید بر نخجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار سرد — خلل بد در رای هشیار مرد

کنا گه نظر زیرکی بنده کرد — پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش — حکایت کنانند ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیرکی — نگردد چو خستی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد — بسودا بر و خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام — بآهنگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم — بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بر دست نزدیک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بد گهر بودم لاجرم — خیانت روا دارم و هم در حرم

برآورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک — نیاید ز خبث بد اندیش باک

بخاطر برم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشه بر آشفت کاینک وزیر — تعلل مبندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت — که هر چه گوید نباید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش — که بنشاند شه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر دیم
ندانند که دشمن بود در بیم

مرا تا قیامت نگیرد بدست
چو بیند که در عزمن دل اوست

بریت بگویم حدیثی درست
اگر گوش مانده داری نخست

مثل

مرا ابلیس را دید شخصی بخواب
بقامت صنوبر بروی آفتاب

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
ندارند خلق از جمالت خبر

ترا آسمان روی پنداشتند
بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمنست

برانم ز تیغ شان آن بهشت
کنونم بکین سنگ زد زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک
ز غلت بگوید بدانند نیک

وزیری که جاه من آنش بخست
بهر سنگ تیز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه
ولا ور بود در سخن بیگناه

چو حرفم برآید درست از قلم
مرا از همه حرفگیران چه غم

نیاورده عامل سخن اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان

اگر محتسب گرد آزار جست
که سنگ ترازوی بازش کمست

ملک در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرماندهی بر فشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری
ز جرمیکه دارد نگردد بری

خصمت همانا که شنیده ام
نه آخر بچشم خودت دیده ام

کزین زمره خلق در بارگاه
نمی باشدت جز در اینان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت
درین نکته هست اگر بشنوی
نبینی که درویش بیدستگاه
مرا دستگاه جوانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب
مرا همچنین چهره گلفام بود
ز غاتم رشت باید کفن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود
دو رسته درم در دهان داشت جای
کنونم نگه کن بوقت سخن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم
برفت از من آن روزهای عزیز
چو دانشور این در معنی بسفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه
کسی را نظر سوی شاهد رواست
بعقل آرزو آهستگی کردمی
بتندی سبک دست بردن مبیح
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال

حقست این سخن حق نشاید نهفت
که حکمت روان را دهد دولت قوت
بحسرت کند در توانگر نگاه
بلهو و لعب زندگانی برفت
که سرمایه داران خرند و زیب
بلورینم از خوبی اندام بود
که موئیم چو نیست و دو کم بدن
قبا در بر از نازکی تنگ بود
چو دیواری از خشت سیمین بپا
بیفتاد یکیک چو جزع یمن
که عمر تلف کرده یاد آورم
بپایان رسد ناگه این دور نیز
بگفت این گران مایه محاکست گفت
کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
که داند بدین شاهدی عذرخواست
بگفتار خویش بیازرد مے
بدندان برو گشت دست دریغ
که گر کار بندی پشیمان شوی
بیفزود بدگوی را گوشمال

بتدبیر و دستور دانشورش — بنیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکو نامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نه بینم درین عهد کس — وگر هست بوبکر سعدست بس

خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکنده سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم — که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت بخشد همای — گر اقبال جوئی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده — که این سایه بر خلق گسترده

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد — که نتوان سرگشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه — زغوغای مردم نگردد ستوه

سپه پر غرور از تحمل تهی — حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار — چو چشم آیدت عقل را جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک — کزو میگریزند چندین ملک

گفتار

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست — وگر خون بفتوی بریزی رواست